
و
داستان
۱۳۴۷
ت کودکان
۱۳

چاپار غرب

بیل معروف به تیرانداز دشت دریك کمپانی بزرك پست برای رساندن نامه‌های ...متی بنام «چاپار» استخدام میشود .

رئیس کمپانی او را بشخصی بنام مك‌لین که بنام ماژور معروف است معرفی ...یکند ماژور برای بیل داستانهائی تعریف میکند . دوره کارآموزی بیل تمام‌میشود ...ر زمستان همانسال سرخ‌پوستان طغیان کرده ودائما بچاپارها حمله میکنند یکروز ...چاپارها درشیکاگو جمع میشوند وجوان نیرومندی بنام «ویلد» پیشنهاد میکند که ...سرخ‌پوستان مبارزه کنند .

«ویلد» درشکارگاه باخرس بزرگی طرف میشود وخرس را میکشد .



ویلد پس‌از مطالعه این‌نامه گفت : «بعقیده من باید هرچه زودتر سوار برقایق ...م و تا محل انشعاب رودخانه پیش‌رویم.» شب فرارسیده بود که هردو دوست ... برقایق شدند ودرمهتاب که درختان ساحل را چون‌شبح غولهای جنگلی ...رد حرکت کردند .

برندگان این شماره

درمسابقه پرندگان (عقاب ـ گنجشك ـ طوطی ـ بلبل) برنده شدند

دراین شماره هشت پرنده (عقاب ـ گنجشك ـ کبوتر ـ کلاغ ـ پرستو ـ کبك... طوطی ـ بلبل) بایکدیگر مسابقه دادند ودرنتیجه چهارپرنده (عقاب ـ گنجشك... طوطی ـ بلبل) برنده اعلام شدند .

درچهارمین گوش بلیط مجانی شما که باشماره مخصوص چاپ شده است نام یکی‌از این هشت پرنده هست .

بلیط را نگاه‌کنید ، چنانچه نام پرنده‌ای که دربلیط شما است یکی‌از چهار... پرنده برنده باشد . بلیط شما در دور چهارم مسابقه هم برنده شده است. وشانس این را داریدکه در دورپنجم وششم هم برنده شوید ویکی‌از جوای... بزرك و یاکوچك مجله بحکم‌قرعه نصیب‌شما گردد .

اگر بلیط شما برنده شده تمبرشماره ۱۳ راکه درهمین صفحه چاپ شده‌است ببرید ودرمحل چسباندن تمبر پرنده بچسبانید .

پس‌از اینکه تمام شش تمبر برنده را که ازشماره ۱۰تا۱۵ میباشد روی بلیط خود در محل چسباندن تمبر چسباندید نام ونام فامیل وآدرس‌دقیق خودرا درپشت بلیط ودرمحلی که‌برای این کار منظور شده‌است باخط خوانا بنویسید و به آدرس خیابان بام ـ مؤسسه اطلاعات ـ دفتر مجله اطلاعات کودکان بفرستید .

این تمبر را هم‌که سومین تمبر برنده است ببرید وباچسب درمحل «چسباندن تمبربرنده» بچسبانید و بلیط خودرا تاپنجشنبه آینده روز انتشارمجله نگاهدارید بازهم یادآور میشویم که نام ـ فامیل و آدرس خودرا خوانا و دقیق بنویسید .

تمبر برنده ۱۳

توضیح

...لاً، متاسفانه در چاپ داستان مرد آسمان اشتباهی رخ داده که ...
خواهش... آنرا به ترتیب زیر قرائت فرمائید .
از صفحه ۱۲ تا ۱۷ صحیح شماره‌گذاری شده ولی بقیه داستان را به ترتیب از ...
صفحه ۲۴- ۲۳- ۲۲- ...



«ویلد» گفت : «دلم میخواهد دراین مهتاب آواز بخوانم» وسپس باصدائی گیرا نغمه‌ای دلپذیر خواند . بیل گفت : «ساکت‌باش ، آیا صدائی ازعقب نمی‌شنوی؟» وقتی بعقب‌سر خود نگاه کردند دوقایق بزرك دیدندکه درهریك جنگجویان سرخ پوست نشسته‌بودند و مستقیما بطرف آنها پیش می‌آمدند .



نورماه بطوری سطح رودخانه را روشن کرده بودکه‌گوئی روز است وسرخ‌پوستان بخوبی میتوانستند «ویلد» و«بیل» را تعقیب کنند . تعقیب کنندگان بمحض دیدن دوسفیدپوست فریاد مخصوص فتح را شروع‌کردند و در دل‌شب صدای فریادآنان وحشت‌انگیز بود . ویلدگفت: «این‌بار مثل اینکه گیرافتادیم زیرا درسرعت نمی توانیم با آنها مسابقه دهیم.» درحقیقت پارو زنهای سرخ‌پوست باشدت پارو زده و هرچه بیشتر بقایق «ویلد» و «بیل» نزدیک میشدند .



ویلدگفت : «بهتراست قایق را متوقف‌سازیم وهنگامیکه قایق سرخ‌پوستان نزدیك‌ما رسید آنهارا گلوله‌باران کنیم» بیل پاروی خودرا بکف‌قایق انداخت و تفنك را بشانه‌گذاشت وبلافاصله نشانه‌گرفت . بصدای‌گلوله او شش‌نفر ازسرخ پوستان پاروها از دستشان افتاد وهریك ازطرفی به‌آب‌افتادند . بیل سپس روی‌بویلد کرد و گفت : «می‌بینی که هنوز گیر نیفتاده‌ایم».



اگر متعاقبین ویلد وبیل فقط سوار براین دوقایق بودند بازممکن‌بودکه بتوانند نجات‌یابند ولی ازجلو دوقایق دیگرکه حامل سرخ‌پوستان بود راه را برآنها بست. هرگونه امیدنجات ازمیان رفته‌بود . رئیس سرخ‌پوستان فریاد جنك‌کشید . تمام سرخ‌پوستان ناگهان پاروها را برزمین گذاشتند ونیزه‌های خودرا بدست گرفتند .



بدون از دست دادن فرصت «ویلد» و«بیل» قایق را منحرف کردند تا بطرف ساحل بروند اما رئیس سرخ‌پوستان بقایقی فرمان داد که راه‌را بر آنها ببندد ویك دقیقه بعدقایق بزرك سرخ‌پوستان باشدت‌بقایق «ویلد» و «بیل» خورد وقایق کوچك آنها تعادل خودرا از دست داد وسرنگون گشت و دوسفیدپوست به‌آب افتادند .



ویلد وبیل برای آنکه ازگزند تیرسرخ‌پوستان درامان باشند هریك ازگوشه‌ای باشنای زیرآبی فرار کردند . هنگامیکه «بیل» بساحل رسید ازمیان نی‌های کنار ساحل بوسط رودخانه نگاه کرد ودید که دوستش «ویلد» را باطناب بسته وبوسط یکی از قایقها ا



بی‌اختیار قلب«بیل» فشرده‌شد بایك‌حرکت غریزی تفنك را بشانه گذاشت و خواست چندنفر ازسرخ‌پوستان را ازپای درآورد وانتقام خودرا بکشد . ولی دید که این کار احمقانه است او هنوز زنده‌بود ومیتوانست بکمك دوستش بشتابد واو را نجات دهد ولی اگر بی‌احتیاطی میکرد یقین‌بود که بهمان سرنوشت «ویلد» دچارمیشد.



بیل مدتی فکر کرد آیا فورا بکمك دوستش بشتابد یا آنکه صبر کند وفرصت بهتری بیاید عاقبت باین عقیده رسید که مبارزه باصد نفر سرخ‌پوست فعلا نتیجه‌ای ندارد روی علفهای خشك ساحل دراز کشید و فورا خوابش برد .



فردای آنروز بیل خیمه گاه سرخ پوستان را پیدا کرد دودی که از چند گوشه خیمه گاه به آسمان میرفت معلوم میساخت که سرخ‌پوستان بیدار شده‌اند. «بیل» ساعتها صبر کرد و دراین مدت بامیوه درختان وحشی رفع گرسنگی نمود. سرخ‌پوستان چادر های خودرا جمع میکردند وبراه میافتادند بیل از دورآنان را تعقیب کرد و ازاین متعجب بود که چرا دوستش در میان آنها نیست.

اطمینان داشت که «ویلد» را مستقیمابه «پوناك» برده‌اند.

سرخ پوستها عصر همان روزبپونـــاك رسیدند. رئیس کل آنها که نامش «نیزه دراز» بود با لبخندی رئیس قبیله کوچك را استقبال کرد وگفت: آیاواقعا از دستگیر کردن «تیرانداز دشت» چشم پوشی کرده‌ای؟ وی جواب داد که: «ابدا، من اطمینان دارم که «تیرانداز دشت» برای نجات دوستش باین جا خواهد آمد. این سفید پوستان اکثرا گرفتاراحساسات جوانمردانه هستند که اغلب موجب هلاکت آنها میگردد.





بعلاوه این سفید پوست چندان دور نیست و من مخصوصا به جنگجویان خود دستور داده ام که بفاصله کمی بدنبال مابیایند وطوری حرکت کنند که «تیرانداز دشت» بتواند آنها را تعقیب کند و من میتوانم به «نیزه دراز» اطمینان دهم که هم اکنون او در تله افتاده است.



«بیل» که در پشت درخت[illegible] این ماجرا را شنید. ابتدا تصور کرد که سرخ پوست برای تبرئه خود دروغ میگوید ولی ناگهان فریاد جنك سرخ پوستان او را از این اشتباه بیرون آورد.



«تیرانداز دشت» بی اختیاردست بطپانچه خود برد وچند نفر از مهاجمین را برزمین افکند، اما تعداد سرخ پوستان زیاد بود وبیل مجبور شد اعتراف کند که شکست خورده است.



جنگجوئی که زیر دستان او بیل را دستگیر کرده بودند روبجنگجوئی که «ویلد» را دستگیر کرده بود نمود و گفت حالا تصور میکنم «نیزه دراز» دختر خود را بمن دهد زیرا دستگیر کردن تیرانداز دشت از دستگیر کردن آن سفید پوست دیگر مهمتر است.



دراین موقع پیرمردی که سمت ریاست را داشت بدوجنگجو که از زیرچشم نگاه‌های خشم آلود مینمودند نزدیک شد . این پیرمرد «نیزه دراز» بود. رئیس کل گفت: «شما دونفر چون فرزندان من هستید وازمدتها پیش درنظر داشتم یکی‌از شما دونفر را فرمانده‌کل وجانشین خودسازم . اکنون باید برای جانشینی خود و شوهری دخترم یکی‌از شما را انتخاب کنم . یکی‌از شما دونفر باید فدای دیگری شود یعنی یکی‌از شما باید بمیرد» هردو به‌نیزه‌دراز تعظیم کردندو گفتند:

«ای رئیس سرخ‌پوستان ، اجازه بده ما اختلاف خودرا باجنك تن‌بتن از میان برداریم ». «نیزه‌دراز» باسر اشاره مثبت کرد و دست‌خودرا بلند نمود وبتمام‌جنگجویان فرمان دادکه حلقه بزنند وشاهد مبارزه دوسرخ‌پوست جنگجو باشند .



اطلاعات کودکان

سر گرمی

این‌هفته یك‌مسابقه طرح‌کرده‌ایم که هم‌جنبه آزمایش هوش دارد وهم شمارا سرگرم میکند اگرکمی دقت‌کنید میتوانید آنرا حل نمائید .

در عکس بالا یازده موش مشاهده میکنید که دریکدایره جمع شده‌اند .

شما باید باپنج خط مستقیم هریك از موشها را دریك خانه قرار دهید. اگر نتوانستید طوری پنج خط رسم‌کنید که هرموشی دریك خانه قرارگیرد تاهفته آینده صبرکنید جواب آنرا برای شما درمجله رسم خواهیم‌کرد .

مرد آسمان

داستان «مرد آسمان» پیشرفت علم‌را درهزارسال آینده مجسم میکند در آن هنگام کارها بوسیله ماشین انجام میشود وحتی نیروی فکر واندیشه رانیز میتوان توسط ماشین‌های عجیب وغریبی که ساخته شده‌است انجام داد .»

«مارك» یکی‌از خلبانان موشك فضاپیما . درسفرهای فضائی بایکی ازساکنان زکرات دیگر بنام مارو آشنا شده‌است .

مارك و مارو با دو زن گیاهشناس که با ماشینهای عظیم ومجهز کارمیکنند دائما درکرات در رفت وآمد هستند دوست میشوند . دریك‌سفر فضائی‌که زنان زگیاهشناس که برای مطالعه گیاههای کشف نشده میروند گرفتار گیاههای آدمخوار ماقبل تاریخ میشوند و مرگ‌را دربرابر چشمان خود مشاهده میکنند در همان لحظه مارك وماروکه برای آزمایش کاربك موشك جدید درفضاگردش میکردند آگاه شده درست درلحظه‌ای‌که درمیان پاهای طویل‌گیاهان گرفتار شده‌اند بکره زرد محل مطالعات زنان فرود آمده وبکمك آنان میشتابند .

مارك و مارو آندورا نجات‌میدهندواسکلتهائی از انسان پیدا می کنند زنهای زگیاهشناس برای استراحت بچادرهای خود میروند نیمه‌های شب مارك بصدای عجیبی ازخواب میپرد واز چادر بیرون میرود مارو نیزبیدار میشود و هردوبطرف چادر «زی» و «آلا» حرکت میکنند درهمان لحظه آدمهای وحشی بچادر «زی» و «آلا» حمله میکنند و ترس زیادی دوشیزگان را فرا میگیرد .











در این موقع زی تصمیم میگیرد داخل رفته تا چند ماهی صید کرده مجبور بخوردن گوشت سوسمار نشود ولی بمحض ورود به رودخانه می‌بیند که ...















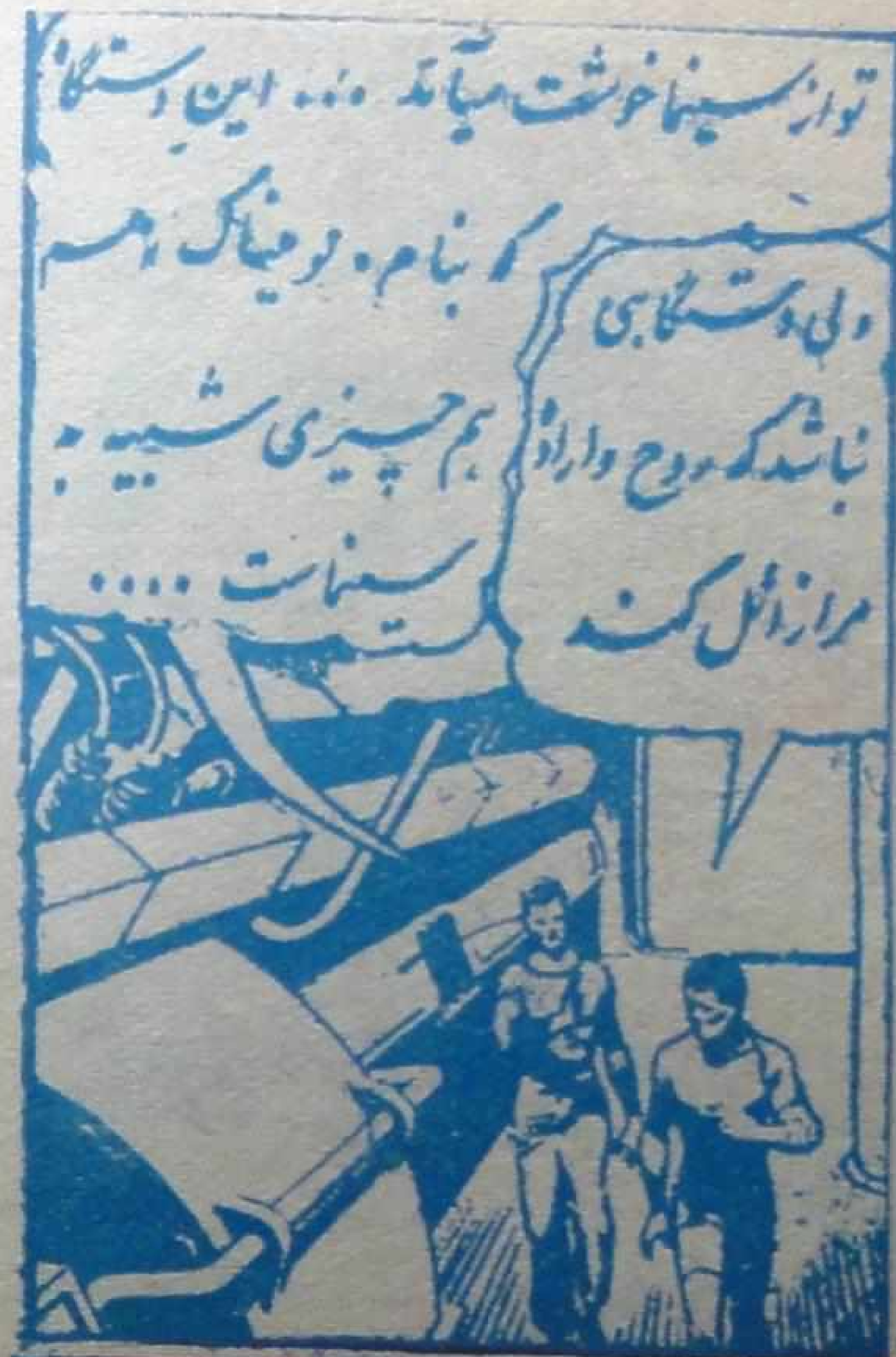
صفحات بعد اشتباه است و
بقیه در ۷ صفحه بعد است

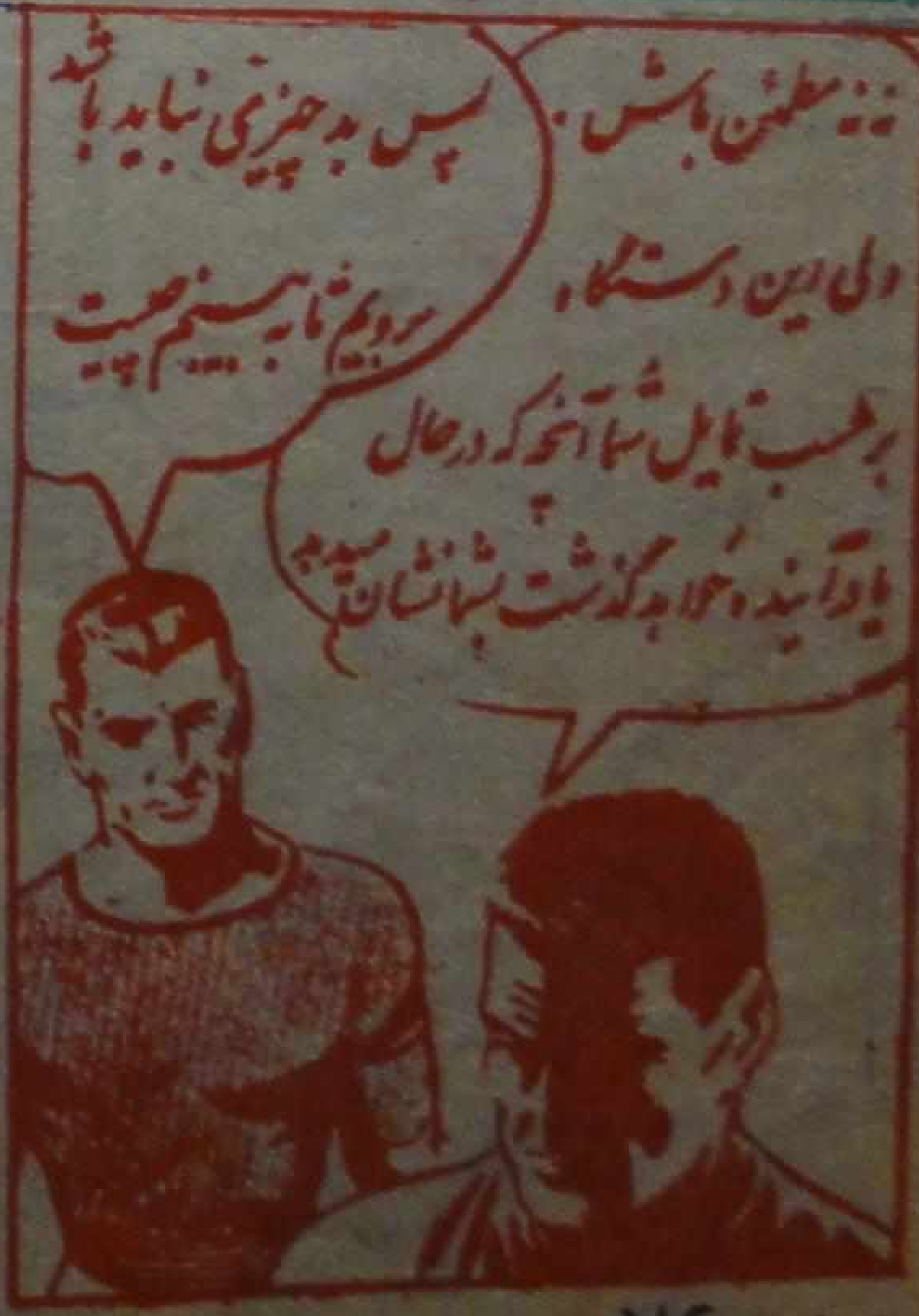




بقیه در صفحه مقابل →

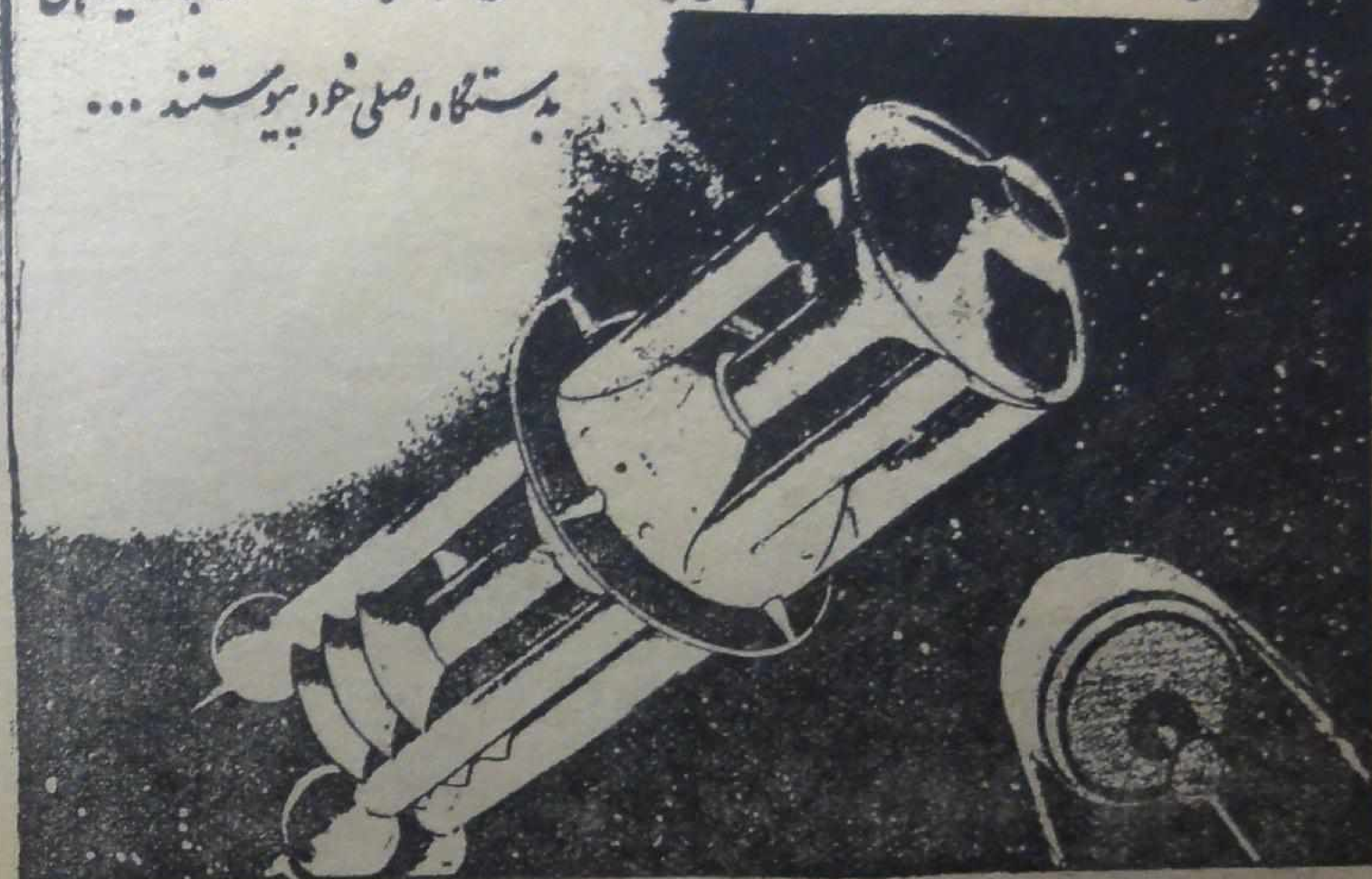








بقیه در شماره بعد







بقیه در صفحه قبل







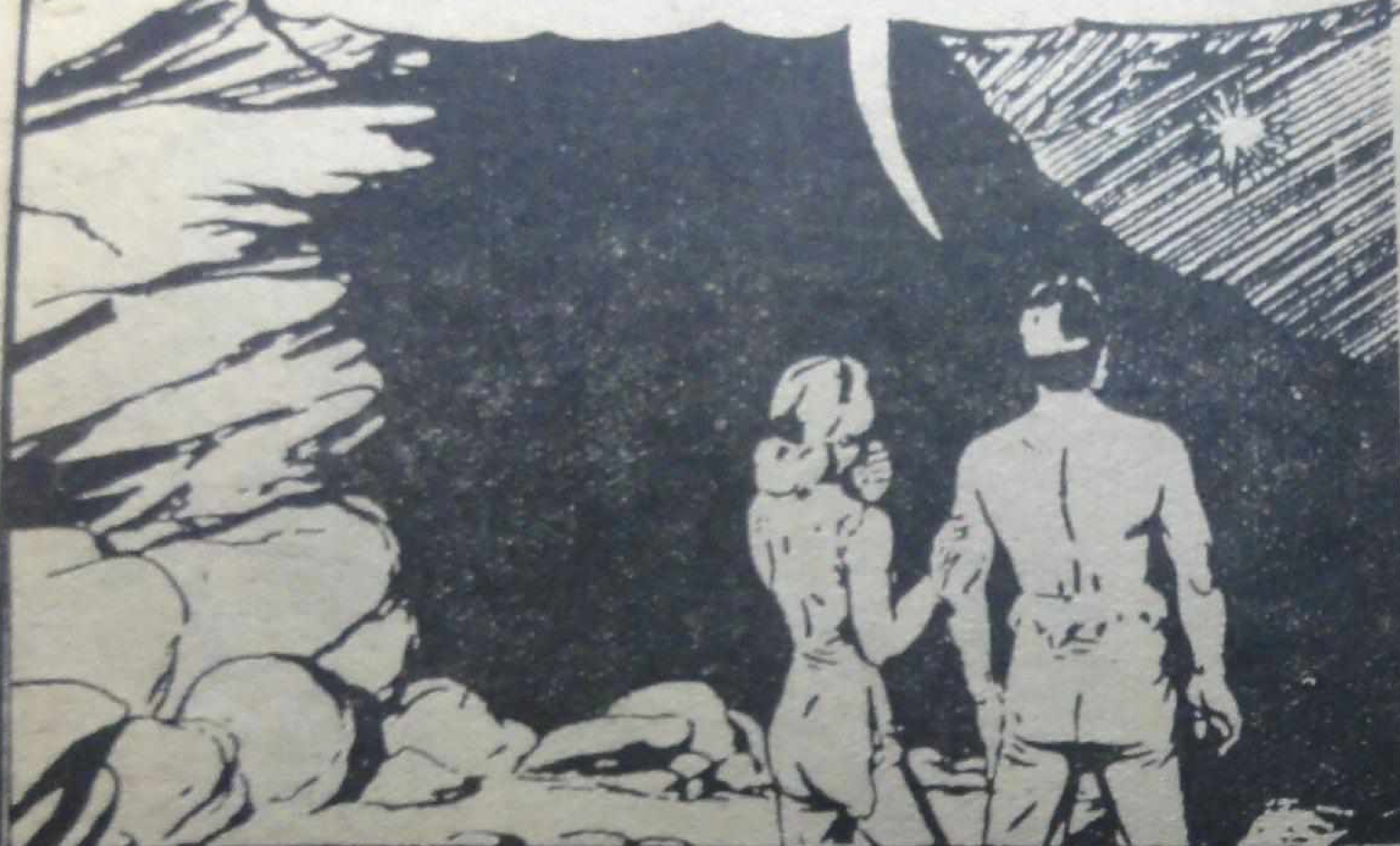
بقیه در صفحه قبل







بقیه در صفحه قبل







بقیه در صفحه قبل

تارزان

درجستجوی گنجهای سلیمان

درشهر تیمبوکتو غوغائی پاشده بود.

تارزان و همراهانش بطرف آبشار ویکتوریا حرکت میکنند . تارزان باشیری که باو حمله میکند دست‌وپنجه نرم میکند وشیر را رام میسازد . هنگام عبور از رودخانه مرك آخرین بارکه تارزان و ژانت وجیمی عبور میکنند طناب چوب‌بست پاره میشود.

درهمان موقع که تارزان و ژانت‌وجیمی دوان دوان درتاریکی شب میدویدند، ناگهان ژانت پایش درحفره‌ای فرو رفت ودرغلطید و بدرون سوراخی افتاد. صدای جیغ ژانت تارزان را متوجه‌کرد وتارزان خودرا بژانت رسانید وبا یك شیرجه خودرا بداخل حفره انداخت جیمی که متوجه جیغ ژانت شده‌بود . لحظه‌ای توقف‌کرد و درهمین موقع تارزان او را صدا کرد و فریادکشید جیمی خودرابما برسان ما جای امنی پیدا کرده‌ایم .

جیمی با دوجست خودرا بحفره رسانید ، وخودرا بروی تارزان‌انداخت و درهمین موقع صدای سم کرگدن‌ها دربالای حفره بگوش میرسید. کرگدن ها صدای مخصوص میکردند ولی‌صدای سم آنها هنوز بگوش میرسید .

تارزان درحالی که سنگینی جیمی را روی تنه خود احساس میکردگفت:

جیمی نگاه‌کن ببین کرگدن‌ها دور شده‌اند یا نه.

جیمی سرخودرا از حفره بیرون‌کرد ونگاهی باطراف انداخت و بتارزان‌گفت.

درست مانند اینست که صحرا را شعله‌باران کرده‌اند . زیرا چشمان کرگدن‌هادرتاریکی‌مانند چراغ‌میدرخشید

تارزان گفت :

اگر چنین است باید تاسپیده دم صبرکنیم . زیرا تاآفتاب طلوع‌نکند. کرگدن ها از اینجا دور نخواهندشد.

ژانت پرسید چطور ؟

تارزان درهمان حال جوابداد .

زیرا کرگدن ها اول آفتاب برای نوشیدن آب بکنار رودخانه میروند . تا آب بنوشند و چون رودخانه تا اینجا خیلی فاصله دارد . از این نقطه دور خواهند شد . وما باید دراین حال باقی بمانیم جیمی درحالیکه خودرا روی تنه بزرك و عضلانی تارزان انداخته بودگفت.

تارزان شما خسته خواهید شد .

تارزان درجواب اوگفت .

من هیچوقت خودرا بتنبلی عادت نداده‌ام بدن من درمقابل سختی‌هااستقامت دارد واگر چند روز باین حال باقی‌بمانم. هرگز احساس خستگی نخواهم‌کرد .

کم‌کم آسمان پرستاره شفاف‌جلگه





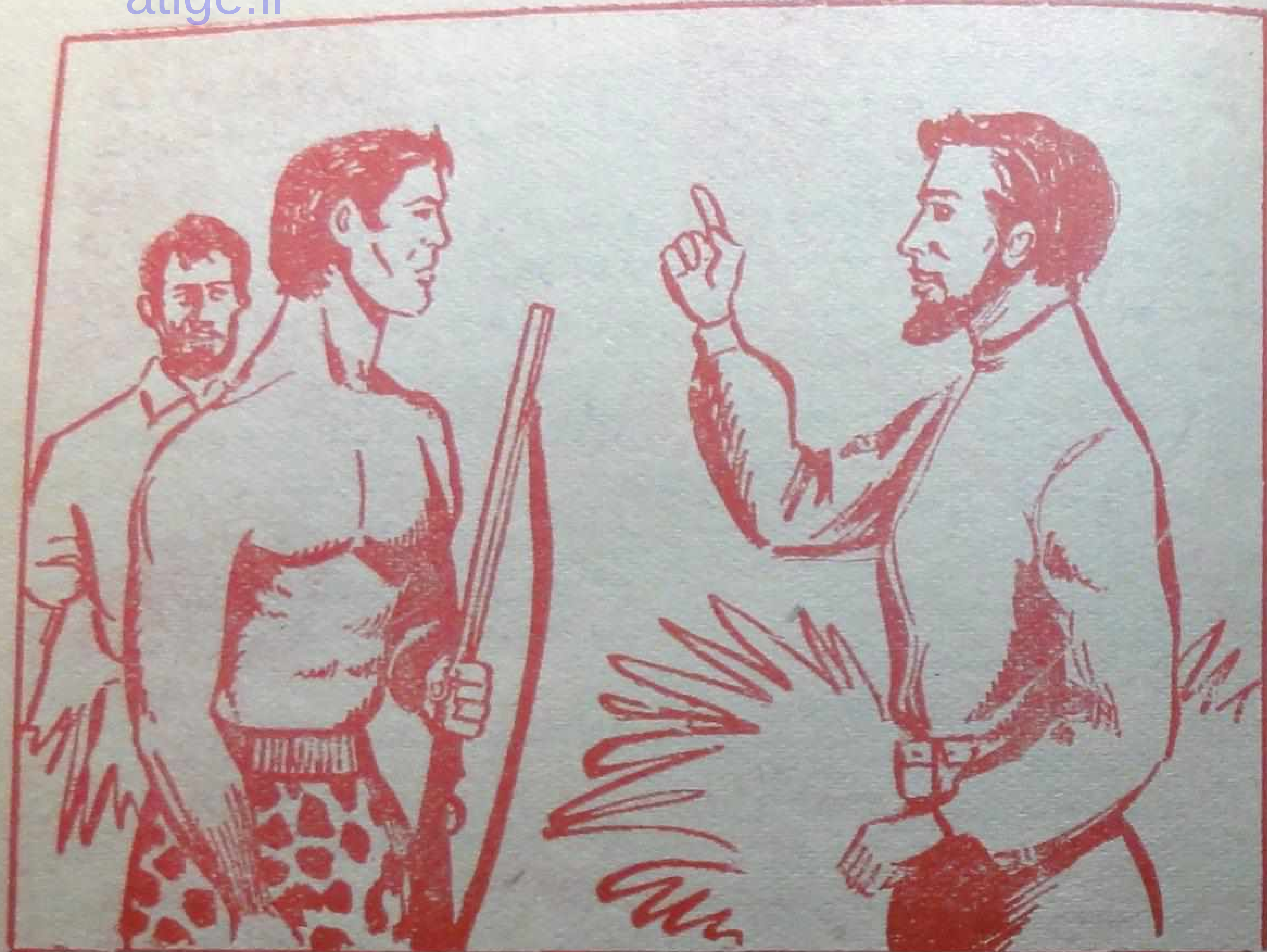
بقیه در صفحه مقابل

ناتمام



برنك نقره‌ای درآمد و منظره بدیعی
پیداکرد . جلگه سبزرنك وسیع با
درختان مختصری که درگوشه و کنار
آن روئیده بود براثر تابش نور قرمز
رنك خورشید خیلی زیبا جلوه‌گر شد.
برروی جلگه سبزرنك گردن‌های دراز
زرافه‌ها و بدن راه راه گورها که در
میان علف‌ها میچریدند بیش‌ازپیش زیبا
مینمود . مرغان رنگین باپرهای سرخ
وسبز، زرد وآبی آسمان ، در سرخ
رنك جلگه به پرواز درآمدند و
هریك باچهچهه خود آواز میخواندند .
دیگر اثری از کرگدن ها نبود زیرا
همانطورکه تارزان پیش بینی کرد . آنها
برای نوشیدن آ[illegible]ودخانه پیش

رفتند و جلگه را ترك کردند هم سفران
تارزان باقیافه‌های خسته از گوشه و کنار
پیدا شدند . سیاه پوستان نخستین‌دسته‌ای
بودند که بابارها خود رابتارزان وژانت
وجیمی رسانیدند. آنگاه سه نفر سیاح
سویسی درحالیکه خیلی پریشان بنظر
میرسیدند، خودرا بتارزان رسانیدند واز
دیدن تارزان خوشحال‌شده بودند .بطوری
که خستگی خودرا فراموش کرده بودند
سپس هریك از آنها شرح حال خودرا
برای تارزان تعریف کردند که‌چگونه خود
رابدرخت هارسانیده و تاصبح برروی‌شاخه
کشیك میکشیدند .
ژاك‌برای تارزان تعریف کردو گفت :
پس‌از آنکه چند کیلومتر در میان
جلگه دویدم. ناگهان درختی را در



تاریکی تشخیص دادم و تفنك رابرروی
زمین انداختم و خود رابدرخت رسانیدم
وازآن بالارفتم وخودرا بروی شاخه اول
رسانیدم و پای خود را روی شاخه گذاشتم
،که‌ناگهان شاخه از جای خود کنده شد
ومن بروی زمین سرنگون شدم ولی
خوشبختانه بوته‌های نرمی که در زیرپایم
بود . سبب شد که آسیبی بمن نرسد .
صدای سم کرگدن هابگوش میرسید .
برای بار دوم از درخت بالا رفتم و خودرا
بساقه اصلی چسبانیدم . ناگهان لرزه‌ای
بردرخت دست داد .زیرا یکی از کرگدن
ها که فهمیده بود من به‌آن درخت پناهنده
شده ام . باشاخ خود ضربتی بدرخت زد.
بطوریکه نزدیك بود از ساقه جدا شوم
برروی شاخ تیزاو بیفتم ولی خوشبختانه

خود را محکم گرفتم تا خطر رفع شد و
نزدیك صبح کرگدن پی کار خود رفت و
منهم ازدرخت پائین آمدم و خودرا بشما
رسانیدم و هنگامیکه ازدرخت پائین آمدم
دیدم نیمی ازتنه درخت براثرضربتی که
کرگدن به آن واردکرده بود از جاکنده
شده است تارزان درحالیکه‌خوشحال شده
بود گفت .
خدا راشکرمیکنم که‌همگی ازاین خطر
جان بسلامت در بردیم و بشکرانه این
سلامتی بایدهمگی دعاکنیم. آنگاه درحالی
که تارزان روی خودرا بطرف آنها نموده
بود سرخودرا پائین انداخت ویکی از
ایات را بصدای بلندی خوانده همگی آمین
فرستادند وبراه افتادند. ناگهان تارزان
مانند شخصی که بیاد چیزی‌افتاده باشد .

ناگهان فریادی کشید گفت .

آه دوستان وفادار ما کجا هستند .

ژانت درحالیکه خیلی ناراحت بنظر میرسید فریاد زد . تارزان تارزان بلائی بسر آنها نیامده باشد .

در این موقع غصه‌ای عجیب بر تارزان و ژانتو جیمی دست داد. زیرا آنهااز اینکه تونگو فیل مهربان و چیتان با هوش شیر مهربان خود را از دست داده بودند .سخت ناراحت شدند و تارزان در حالیکه خیلی ناراحت بنظر میرسید گفت :

باید بدوستان خود اطلاع بدهیم که اگر یاران خود را پیدا نکنیم هرگز نخواهیم توانست برگنجهای سلیمان دست پیدا کنیم .

جیمی درحالیکه اشك در چشمانش جمع شده بود گفت .

تارزان چه کنیم. آیابنظرشما باید بحرکت خوداادامه دهیم. یا اینکه برگردیم.

تارزان باقیافه درهم غم‌زده‌ای گفت:

راه برگشت نیستو باید برویم ببینیم خداچه میخواهد و شاید آنهاراپیدا کنیم. در همین موقع که تارزان وهمراهان میخواستند براه خود ادامه دهند. صدای چیتا ازدور بلند شدو تارزان وهمراهانش نگاه کردند دیدند که چیتا سوارتونگو شدمو جستو خیز کنان آنها را صدا میکند و شیرنیز درکنار آنها پیش می آمدند تارزان وهمراهان بقدری‌خوشحال شده بودند که فریاد کنان آنها رااستقبال کردند و تونگو درحالیکه خرطوم خودرا ببدن تارزان میمالید. باین وسیله ازاینکه آنهارا سالم میدید اظهار خوشوقتی می کرد .

ژانت و جیمی نیز چیتاوشیررا درآغوش گرفته بودند وآنهارا نوازش‌میکردند .

تارزان در حالیکه لبخندی بر لب داشت گفت :

دوستان عزیز همه‌داستانهای خودرا تعریف کردند وماشنیدیم ولی‌این‌دوستان بی زبان نمیتوانند سرگذشت خود را برای ما تعریف کنند کاروان براه افتاد وتاغروب آفتاب آنهاراه پیمائی میکردندو دراین مدت خطری‌پیش‌نیامد و کم کم‌صدا هائی بگوش میرسید که‌آنها را متوجه خطر جدیدی کرد تارزان از روشنائی فندك ژاك استفاده کردو نگاهی بنقشه‌نمود و گفت :

خداوند عاقبت مارا بخیر کند. زیرا بنقطه عجیبی رسیده‌ایم و قبایلی که در این نقطه زندگی میکنند .بدوی‌ترین قبایل جهان‌هستند و قدآنها کوتاه است.

ژانت با تعجب گفت :

قبایل «پیك‌می» هستند و من‌درباره آنها کتابهای زیادی خوانده‌ام.

ژاك گفت :

خداوند بزرك مارا حفظ کند منهم‌در باره آنها شنیده‌ام. این قبایل فوق‌العاده کوتاه هستند.

جیمی درحالیکه گوش‌های خودرا تیز کرده‌بود گفت :

قدآنها ازقدمن بلندتر است؟

تارزان نگاهی باوانداختو‌گفت:

بلندقدترین آنها باندازه تواست .

جیمی باهوش گفت :

پس اگر قدآنهااینقدر کوتاه‌است.چطور شما به‌آنها خطرناك میگوئید کسانی که قدی باین کوتاهی داشته باشند نمیتوانند اشخاصی جنگجو باشند .

تارزان گفت :

جیمی خوب فهمیدی خداوند قدآنها را کوتاه خلق کرده‌است ولی نیروی هوش وذکاوت عجیبی به‌آنها داده است. آنها بخواص گیاهان آشنائی دارند ونیزه‌ها و



تیرهای خود را بزهر گیاهان مخصوصی آلوده‌اند. اگرخراش کوچکی باندازه نوك سوزن به‌بدن من‌یاتونگو وارد شود مارادریك چشم‌بهم‌زدن برزمین میاندازد وبیهوش میکند. آنوقت آنهاداخل کار خواهند شد وسرحیوان یادشمن خود را میبرند.

ژاك‌درحالیکه در بحرفکر فرو رفته بود وبعاقبت کار میاندیشید گفت.

پس مانمیتوانیم باآنها دست‌وپنجه نرم کنیم.

تارزان جوابداد.

کاملا صحیح استوما باید ازدر صلح درآئیم وباآنها بمهربانی رفتار کنیم.

پل گفت.

چطور است که‌بدون سروصدا امشب‌از میان آنهابگذریم.

تارزان جوابداد.

محال است چشمان آنها بقدری‌قویست که‌در تاریکی مثل‌روز روشن میبینند ودر سیاهی شب مارا هدف‌تیرهای زهرآلود خود خواهندساخت.

همگی تعجب کرده بودند.

تارزان پیشنهاد کرد که‌بهتراست شب رادرهمین جابسربریم‌وصبح خودرا به‌میان قبایل برسانیم تاببینیم چه‌میشود؟

تارزان که‌همیشه حوادث راپیش‌بینی میکرد .گفت.

بهتراست حیوانات دوست رااز خوددور کنیم که‌اگر شب‌حادثه‌ای رخ‌داد. آنها تلف‌نشوند وهمگی‌این پیشنهادرا پذیرفتند بااشاره بتونگو وچیتاحالی کردند ازآن

نقطه دورشوند وسپس سراپرده رابه‌پا کردند ودسته‌دسته بخیمه‌های خودرفتند.

درهمان حالیکه آنها مشغول استراحت بودند. افرادی سیاه‌پوست که‌رنك بدنشان برنك سیاهی شب‌بود درمیان شاخه‌های درختان میلولیدند .وچشمان خودرا به روشنائی خیمه‌ها دوخته بودند. قبل ازاین که چراغ‌ها خاموش شود، تارزان نخست نزد سیاحان رفت وبه‌آنها گفت اگر امشب باسیاهپوستان روبرو شدید از استعمال اسلحه خودداری کنید. سپس همین دستور رابسیاحان سویسی داد وبه خیمه خود داخل شد وروی تختخواب سفری درازکشید وچراغ بالای سرخودرا خاموش کرد.

چشمان اوهنوز گرم‌خواب نشده بودکه ناگهان صدای نعره‌ای بگوش رسید. تارزان نیم‌خیز شد وشعله چراغ رابالا کشید .ناگهان خیمه پاره‌شد واز اطراف خیمه سیاهپوستان کوتوله درحالیکه‌نیزه‌های خودرابدست گرفته بودند داخل خیمه شدند.

تارزان دست‌خودرا بالابرد وجیمی‌وژانت هم ازجای خودبلند شدند ودست‌های خود را بروی سر گذاشتند . سیاهپوستان معطل نشدند دست وپای آنهارابستند وآنها رابدوش گذاشتند وسپس خیمه وخرگاه آنهارا ازجای کندند وبراه افتادند. تارزان دربین راه بیك‌یك اسیران نصیحت میکرد وآنهاراازهرنوع‌عکس‌العملی‌برحذرمیداشت وبه‌آنها میگفت.

مبادا درصدد استقامت برآیند. زیرا این سیاهپوستان درعین حال بیرحم هستند واز کشتن دشمنان خود دریغ نمیکنند . راه پیمائی مدتی ادامه‌داشت «ناگهان‌صدای طبل ازگوشه وکنار بلند شد. وزنان کوتاه قدی که‌باقدری چرم خودرا پوشانیده بودند.

باطبل‌های کوچکی باستقبال مردان قبیله آمدند ناگهان شعله‌های آتش از وسط دهکده زبانه کشیدووسط کلبه‌های‌حصیری مثل‌روز روشن شد.

درکنار آتش چندین تیرچوبی نصب شده بود سیاهپوستان که قبلا وظیفه خود را میدانستند یك یك اسیران رابه آن‌تیرها بستند ودر همین موقع یکنفر سیاه پوست که‌قدش باندازه‌جیمی بودجلو آمد وتارزان ازدیدن‌قیافه اوخنده‌اش گرفت .زیرا این سیاهپوست موهای سرش مانند برف‌سفید بودجیمی نتوانست جلوی خنده‌خودرا بگیرد باصدای بلندی خندید وهمین خنده سبب شد که‌سیاه‌پوست قدکوتاه بطرف او پیش رود وبازبان مخصوصی که حتی برای سیاهان نامانوس بود. حرفهائی زد وسیلی محکمی بیخ‌گوش جیمی زد وجیمی ساکت شد.

در این‌موقع‌سیاهپوست‌اشاره‌ای بدیگران کرد وعده‌ای ازکوتوله‌ها بطرف یکی از کلبه‌ها رفتند ودیك مسی بزرگی راکشان‌کشان بطرف آتش آوردند وآنرا در کنار آتش قراردادند ورئیس قبیله فورا اشاره کرد وزنان هلهله کنان بطرف کلبه‌های خود دویدند وهریك باپوست پراز آبی بازگشتند وپوست‌هارادردیك خالی‌کردند بطوریکه آب تالب دیك رسید ورئیس سیاهپوستان دستور دیگری صادر کرد و بومیان کوتوله دوان دوان مقداری هیزم آوردند دراطراف دیك چیدند بطوریکه کم‌کم‌آتش وسعت یافت وشعله‌ها لحظه بلحظه زیادتر شد تاجائیکه آب‌جوش آمد. تارزان درحالیکه بدیك نگاه میکرد گفت. دوستان عزیز همه امشب آب‌پز خواهیم شد.

ازاین‌حرف‌لرزه براندام‌آنهاافتادولی‌تارزان همچنان خونسرد برجای خود ایستاده بود.



دراینموقع پیر مردکوتوله که‌از زروزیوری که‌بخود آویخته بود. معلوم‌بود خیال شومی درباره اسیران دارد جلوآمد ویك یك آنها را ازنزدیك مشاهده کرد وآنگاه دستور داد که‌ژانت را ازتیر باز کردند وبطرف دیك بردند .

ژانت استقامت میکرد وبالگد کوتوله‌ها را ازخود دور میکرد ولی آنها دست بردار نبودند واورابطرف دیك میبردند .

تارزان روی خودرا چرخانید که مرك ژانت رانبیند وعرق ازسروصورت او فرو میریخت چند بار بطنابها تکان داد. بلکه آنهارا بگشاید و بکمك ژانت برود ولی طنابها بقدری محکم بودند که تارزان نتوانست آنهارا باز کند.

ژانت درحالیکه روی‌دست بومیان کوتوله قرارگرفته بود «فریاد میکرد و از تارزان استمداد میجست ولی هیچ یك ازهمراهان تارزان نمیتوانستند کاری انجام بدهند. بومیان ژانت رابطرف دیك بردند و اورا بمیان آبجوش پرتاب کردند.

ناتمام

قهرمانان هفته



حسن سلامت — وهاب وهاب اوغلی — فندی توبرات — سیروس بختنکی



یوسف عیسی خانی — محمود مازندرانی — غلامعلی ضیائی — اسفندیار توکلی



عزالله ...لیمی عراقی — محمد ابراهیم ...شنائی — خسرو طاهباز — احمد عدل مقدم



مصطفی پیکانو — محمود رعنائی — صفا علی نعمت الهی — مصطفی متحدین



علی رمضانی — یوسف عفیفی — محمد شوکت — احمد مالکی شریفی



محمود منیر زاده — علی عابدین زاده — اسماعیل انطیقه‌چی — هوشنگ آذربایجانی



محمد علی جاموسی — جواهر باهری — محمد علی قانونی — محمد تقی پور



جواد عماد — سید محمد نوری — علی اکبر رئیسیان — محمد حسین توکلی نبوی



اسماعیلی پور — عباس دانش — محسنی — رحیم کلانتر



شهین ناصر ترابی — لطفعلی تفنگدار — علیرضا لطفی — سید رضا هاشمی



فریبرز میثمی — محمد قاسم بیکدلی — علی مروج — رضوان برکچی



غلامرضا گلچهره — ابراهیم گلچهره — محمد مهدوی — حسن اندیکخاه

بوکی در استانبول

بوکی در روزنامه صبح ازخودکشی (آلکس) رئیس شیکترین هتلهای‌نیویورك وپیداشدن جسد رئیس هتل درمنزلش آگاه میشود بوکی فکر میکندکه ممکن است اورا کشته باشند چون بعید بنظر میرسید که مرد ثروتمندی مانند آلکس خودکشی نماید .

نزدیك ظهر ببار «فینا» برای دیدن افسرپلیس میرود ولی افسرپلیس به‌بوکی میگوید که قضیه ساده است وآلکس بعلت ناراحتی‌های روحی خودکشی کرده‌است بوکی قبول نمیکند وچندساعت بعد باهواپیما عازم‌لندن میشود جلوی «هتل‌ساوا» درلندن یك تاکسی ازکنار او رد میشود وچندتیر بطرف بوکی خالی میکند. بوکی خودرا روی زمین انداخته نجات پیدا میکند .

نیمه‌شب که به‌هتل برمیگردد ناگهان شخص ناشناسی وارد اطاق میشود ولی بوکی زودتر ناشناس را باچند ضربه مشت ازکار میاندازد وبه پیشخدمت هتل دستور میدهد که با تاکسی اورا بمنزلش رسانده وآدرس ناشناس را یادداشت نماید . دراینوقت بوکی باخود فکر میکند که چرا دوباره میخواستند او رابکشند.






صحیح. پس شما با اسلحه باین آقا حمله نموده‌اید
خوب حالا امشب اینجا تشریف دارید.


بوکی ۲۴ ساعت در زندان کلانتری میماند
اینهم ضربه‌ای از همان دسته است برای اینکه خانم مارودی را جای دیگر ببرند...


در نتیجه دخالت رئیس هتل بوکی اززندان آزاد میشود....
باید بفوریت بطرف استانبول بروم
از غیبت شما خیلی نگران شده بودم...!


فردای آنشب هواپیمای بوکی در فرودگاه استانبول بزمین می نشیند...


تاکسی او را به پارک هتل میرساند.


قبل از هر چیز بوکی بدوست قدیمی خود صفر بیک کارآگاه خصوصی تلفن میکند....
امشب شام مهمان من هستی ... درباره موضوع مهمی باهم صحبت میکنیم...


هردو دوست سوار اتومبیل شده و برای صرف غذا برستوران میروند. بوکی جریان را دنبال برای دوستش شرح میدهد
بسیار خوب.. کمکت خواهم کرد. باین رستوران که میرویم محل قاچاقچی های بزرگ است


شب بخیر ملیحه عزیز. آمدیم چیزی بنوشیم


بیک ملیحه را در جریان کار بوکی میگذارد....
باو بگو فردا بیاید اینجا.. حتماً خبری بدست میاورم......


سپس هر دو مشغول صرف شام میشوند....
تو فکر میکنی ملیو بتواند خبری بدست آورد؟
ممکن است قبل از او خود قاچاقچیان جلو بیایند


شام تمام شده بود که مردی به آنها نزدیک میگردد...
شب بخیر دوست عزیز.. بوکی این آقا
شب بخیر بیک. مدتی است کمیل داشتم ترا معرفی کنم


منهم میخواستم شما را ببینم!...
پس بفرمائید بنشینید


خبر بدی دارم . میجه در پشت بار با دشنه کشته شده است ...
آقای کیسر . خبر شما خیلی وحشت آور است ...
عجیب ! هنوز یکساعت نیست که ما او را ترک کردیم


خیال داشت با اطلاعاتی ...
شاید اطلاعات او خیلی زیاد بود ....
بگمانم خود او نیز با قاچاقچیان همدست بود.


راستی شما از مرد و زنی بنام «تریو»، که مرا از نیویورک دنبال کردند اطلاعی ندارید ...؟
چه گفتید ؟ «تریو» چنین اشخاصی در «هتل پالاس» هستند . من دو سال است در تعقیب باند قاچاقچیان اسلحه هستم و کم و بیش از رفت و آمدهای مشکوک با خبرم


باند خطرناکی هستند و همه جا دست دارند .....؟
ده دقیقه بعد در هتل پالاس
آقای تریو با خانمش در پارک . هستند ...
خیلی ممنونم ...


بوکی بفوریت خود را به پارک میرساند و در
میان میزها گشتی میزند ...
خوب آن گوشه پیدا شان کردم ...
?


مثل اینکه
این آقا آشناست
بله شب بخیر .. من همسفر شما
در طیاره نیویورک و روم بودم .
بله بله .. قیافه شما را نمیشود
فراموش کرد ولی دوست
هم ندارم که دیگران بکارم
دخالت کنند


من فکر نمیکنم
مزاحم شده باشم
... ! ! ! ...
البته .. در آینده
خواهیم دید .....


خانم ماروری .. آیا میتوانم شما را
بگردش لب دریا دعوت کنم ..
چطور ! من ...
و شما با هم .


فقط قدری
هواخوری .. !
بله .. نباید بد باشد ..


و شاید مفید هم
باشد ... ! !
پس همه آقایان
تشریف میآورند ؟


بوکی پیش خود خیال کرد میتواند آنها را به کلانتری ببرد
کجا برویم؟
راستی ما دو اتومبیل داریم شما
با ما بیائید وراه را بمانشان بدهید....


ولی پس از سوار شدن دو اتومبیل بسرعت بطرف نامعلومی حرکت کردند....


خیال میکنند من استانبول را نمیشناسم دو سال قبل شش ماه در این شهر بودم


این دفعه بالاخره سرنوشت من معلوم خواهد شد ...


بوکی در آئینه جلو مردیرا که در آتن از دستش فرار کرده بود میشناسد ......
خودش است متخصص آدمکشی است در آتن نتوانست


بکشد ولی یقیناً این بار او مامور قتل من میباشد....


مثل اینکه از شهر خارج میشوند .....

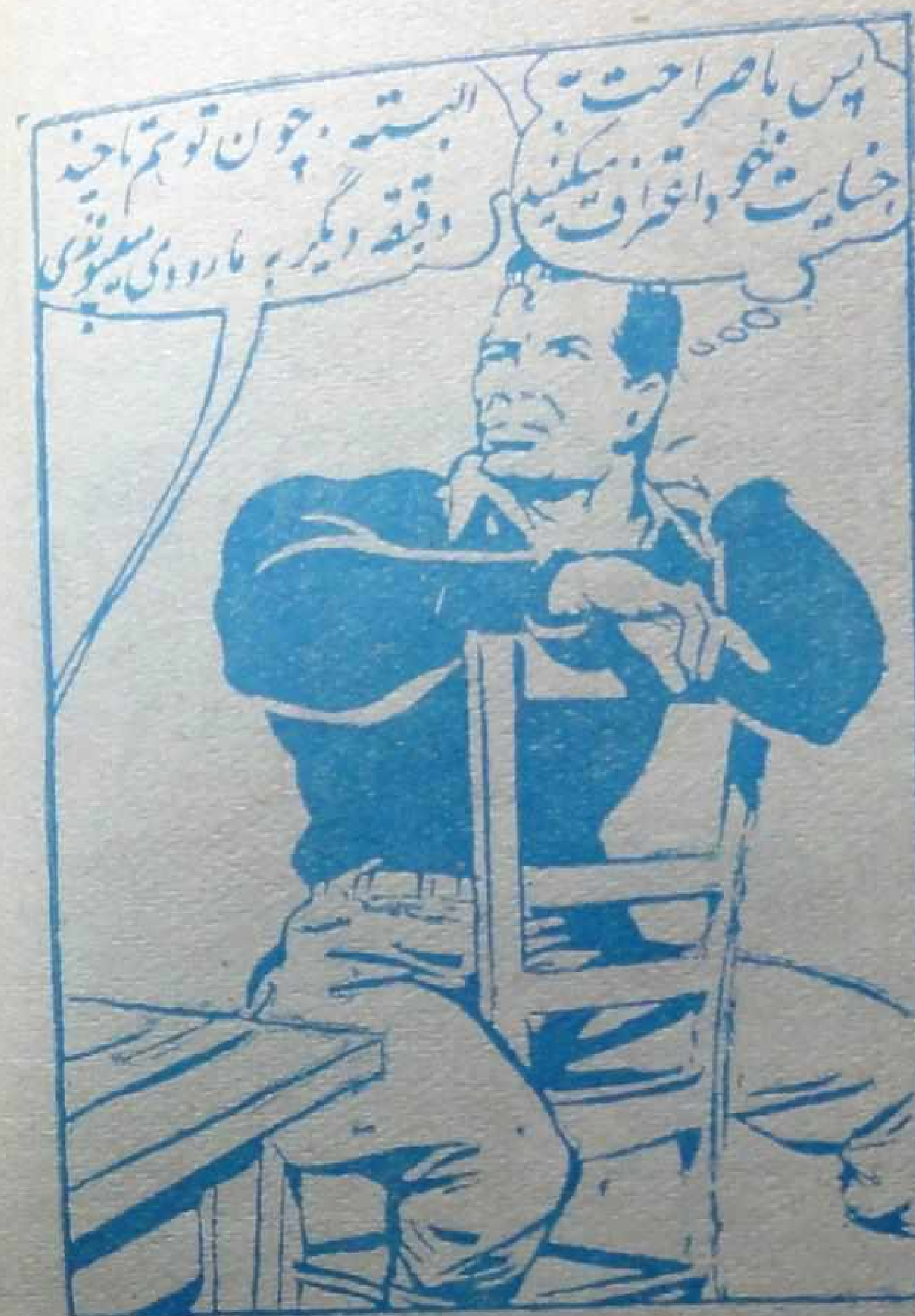

بالاخره اتومبیل‌ها در مقابل کلبه دهقانی خارج از شهر توقف کرده و پیاده میشوند ...
خوشبختانه بیک و مفتش پلیس از جریان خبردارند وگرنه مرگ من حتمی است ...!!

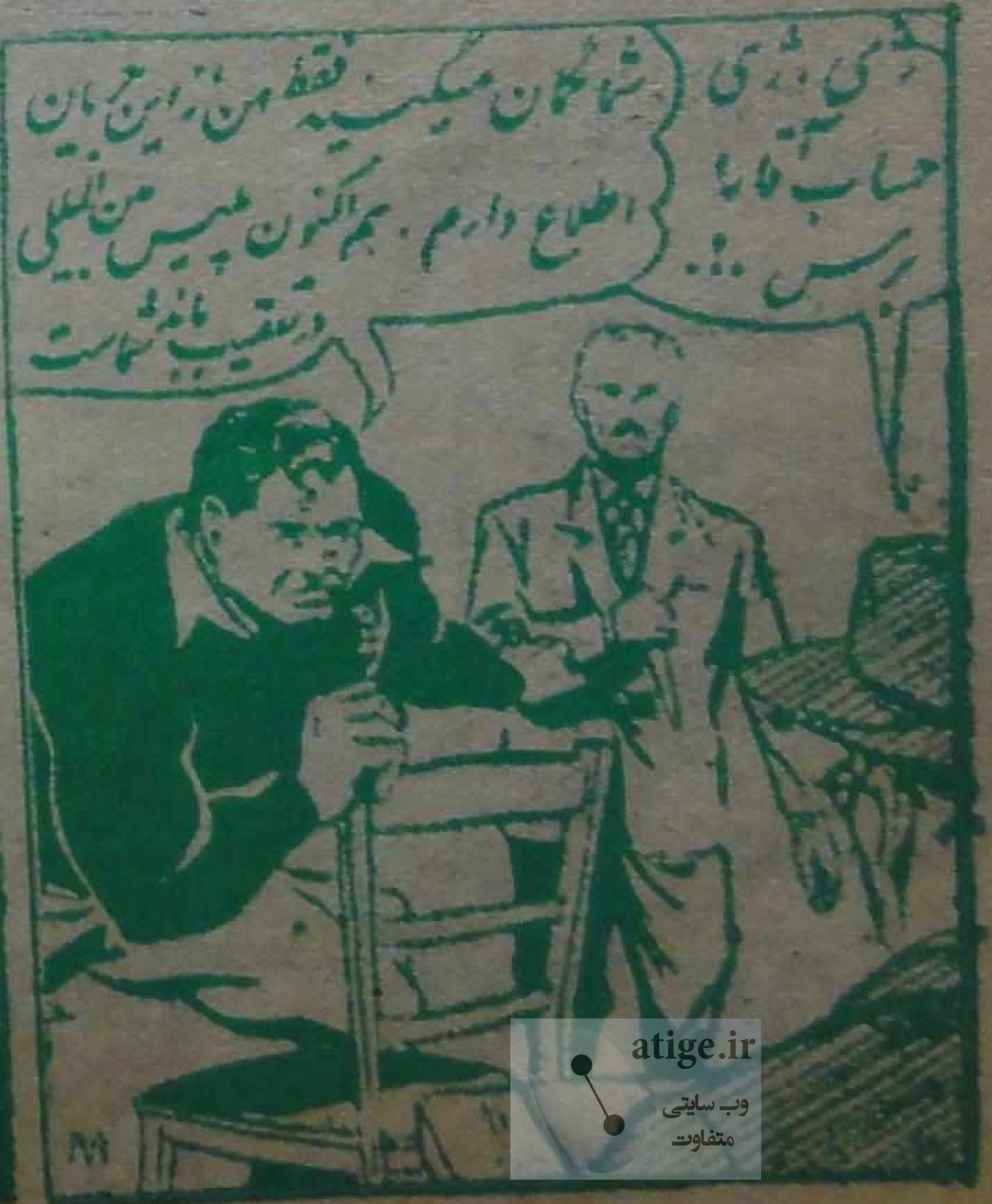

بوکی را درحالیکه اسلحه‌ها را بیرون آورده‌اند وارد کلبه میکنند ......
احمق بیچاره تو میخواهی مزاحم ما شوی .. با پای خود بتله افتادی و دیگر از این تله خلاصی نداری .....


زیاد تند نروید بزودی همه شما دستگیر و بزندان خواهید افتاد ....
صحیح ! پس خیال دستگیر کردن ما را هم داری !!..


پس بگذار قبل از مرگت ترا از جریان تشکیلات خود باخبر کنم ....
مارودی در اواخر مهتابی دست به قاچاق میزد سهم ما را نمیداد. من با استفاده از هفت تیرش او را کشتم و هفت تیر را دست او قرار دادم.


خانم ماردوی هم از ترس افتضاح و
اینکه دامنش لکه دار نشود از ما میلر گریخت


پس با صراحت به جنایت خود اعتراف میکنید
البته. چون تو هم تا چند دقیقه دیگر به ماردوی میپیوندی


شما گمان میکنید فقط من از این جریان اطلاع دارم. هم اکنون پلیس بین المللی در تعقیب باند شماست


بطرف من میآید


بوکی با سرعت خارق العاده مشتی بزیر چانه مردک میزند که کارد از دستش پرتاب میگردد.


ولی در همان لحظه صدای تیری بلند میشود
و بازوی بوکی را مجروح میکند ...


بوکی فوراً خانم تریو را گرفت ...
حالا اگر تیراندازی کنید از خودتان کشته میشود

ناتمام

حمله مغول

یکی‌از سواران قاصد شاهنشاهی باشتاب ازشهر اترار بطرف پایتخت می‌آید تاپیغامی بسلطان برساند . او را نزدحسنك‌وزیر میبرند ، شاهزاده جلال‌الدین با جوان کشتی میگیرد . دوجوان نیرومند بسختی بایکدیگر گلاویز میشوند وچندین بار یکدیگر را تانزدیك شکست میبرند .

بالاخره شاهزاده جلال‌الدین علی‌را بزمین میزند ولی او رارهامیکند . علی‌را نزد سلطان‌محمد میبرند . علی‌نامه‌ای بسلطان میدهد که درآن نوشته‌بود چنگیزخان اعلام‌جنك کرده‌است . چنگیزخان درخیمه خود باسران‌سپاه وپسرانش مشورت میکند وبسوی شهر اترار روان میشوند .

شاهزاده جلال‌الدین بهر طرف‌که روی میآورد. عده‌ای را از پای درمیآورد . تعداد قراولان مغول لحظه بلحظه زیادتر میشد . براثر بوق های پشت سر هم چنگیزخان از خواب بیدار شد و در حالیکه پوستین خود را بدوش کشیده بوداز درخیمه بیرون آمد و فریاد کشید .

چه خبر است ؟

یکی از قراولان جلو دوید و در حالیکه بتندی نفس میزدگفت:

قربان گروهی ناشناس وارداردو شده‌اند و الساعه دارند با قراولان جنگ میکنند .

چنگیزخان در حالیکه خشمگین بنظر میرسید فریاد زد .سابوتای سابوتای .

سابوتای رئیس تشریفات اردو بود و قراولان چنگیزخان تحت نظر او کشیك میدادند. سابوتای جلو دوید و گفت .

قربان خیلی عجیب است وهنوز سابقه ندارد . من حدس می‌زنم عده‌ای راه را گم کرده داخل اردو شده‌اند .

چنگیزخان در حالیکه خیلی ناراحت بنظر میرسید فریادکشید.

احمق میفهمی چه میگوئی فقط یکدسته دیوانه که عقل‌خود را از دست داده باشند میتوانند داخل اردوی من بشوند چه‌کسی قدرت این کار رادارد .مگر آنها نمیدانند جائی که اسبان من عبور کنند جنبنده‌ای زنده نخواهد ماند و علف سبز نخواهد شد.

سابوتای در مقابل این حرف ساکت ایستاده بود ولی قراولان پشت سر هم میآمدند و گزارش های تازه‌ای میدادند.

چنگیزخان تصمیم گرفت خود بمحل حادثه برود وباتفاق‌سابوتای



و چند نفر از قراولان‌بطرف‌سرو صدا پیش رفت . تعداد قراولان بحدی زیاد بود که راه‌چنگیزخان بسته شده بود و چنگیزخان در سیاهی شب نمیتوانست فرمان بدهد .

در همین موقع کامران‌پسرکفاش در حالیکه با یکدست شمشیر و دست دیگر تبرزین گرفته بود بفرمان شاهزاده جوان خود رااز مهلکه بیرون انداخت و بسرعت از روی پل ها گذشت و خودرا بکنار دیوار رسانید و فریادکشید سواران ایرانی سواران ایرانی کمك کنید شاهزاده جلال‌الدین در خطر است .

کامران این جمله را چندین بار تکرار کرد و درهمان حال‌که کامران سواران ایرانی را بکمك شاهزاده جوان جلال الدین میخواند. شمشیر جلال‌الدین و همراهان مانند داس‌مرگ مغولان را درو میکرد واز هر طرف‌که میچرخید گروهی را بخاك هلاکت میانداخت و شمشیر او درحالیکه مانند پروانه آسیا در حرکت بود از راست و چپ برسروروی مغولان فرود میآمد و صدای ضربات شمشیر شکننده شاهزاده جوان ، همراهان او را نیزتشویق

میکرد و آنها نیز مانند شیران گرسنه‌ای بطرف مغولان حمله میآوردند و صدای برخورد شمشیر و ناله و ضجه مغولان بهوا بلند شد « شمشیر های ایرانی ها گاه دست‌وسر و سینه مغولان را پاره میکرد . گاه بابك ضربت کاسه سر یکنفر را بهوا پرتاب مینمود. بعضی از مغولان سپر بر سر میکشیدند ولی شدت ضربات شمشیرهای ایرانی ها بقدری‌شدید بودکه‌سپررا بادست‌سرباز مغول میشکافت و شمشیر بر سر آنها مینشست و مغول ناله‌ای میکشید و بر روی زمین میافتاد . تاریکی شب از یکطرف وضع را وخیم کرده بود . زیرا مغولان درتاریکی شب از ترس اینکه کشته شوند «شمشیر ها برای هم‌کشیده واز خودشان میکشتند وکم‌کم دامنه کشتار سرایت‌کرد وسربازان‌ایرانی که در میان آنها بودند از فرصت استفاده کردند. چنگیزخان که‌خود را بمحل حادثه رسانده بود. ناگهان متوجه جریان شد و فهمیدکه تاریکی شب چه بلائی بسر مغولان آورده و آنها در تاریکی بجان هم افتاده‌اند ، دامنه نبرد لحظه به لحظه توسعه میافت هرقدر قراولان بمحل واقعه‌میرسیدند بعوض اینکه بدفع دشمن بپردازند تیغ بروی خود میکشیدند .چنگیز خان که متوجه جریان شده بود سابوتای را مخاطب قرار داد و گفت .

سابوتای زود دستور بده آتش روشن کنند و مشعل های زیادی را باین نقطه بیاورند . مقصود چنگیزخان از این‌کارایجادروشنائی بود تا باین وسیله مغولان بفهمند چه بلائی بسر همدیگر میآورند. درهمان موقع که سابوتای برای اجرای امر خان بسرعت به طرف محل ماموریت خود رهسپار شد. درهمان حال عده‌ای از قراولان روی دیوار متوجه صدای کامران شدند .

یکی از قراولان ایرانی به سرعت بطرف خوابگاه عطا ملك دوید و در اطاق او را بصدا درآورد.

عطاملك آواز دادکیست ؟

قراول پشت در فریاد کشید . قربان یکنفر درپای دیوار کمك میطلبد و میگویدکه شاهزاده جلال‌الدین خط محاصره‌راشکسته و بدیوار نزدیك شده است ودر صد گزی دیوار قراولان مغول او را محاصره کرده‌اند اگرکمك‌نکنید شاهزاده کشته خواهد شد.

عطا ملك سراسیمه از جا بلند شد و شنلی بر دوش گرفت و از روی حصار دوان دوان‌خود رابطرف محلی که کامران‌ایستاده بود نزدیك کردآواز دادکه‌ای‌جوان تو کیستی و چکار داری؟

کامران جریان را دوباره گفت و



ازاو خواهش کرد که هرچه‌زودتر اقدام ،کند .

در همان موقع‌که عطاملك مردد ایستاده بود و تکلیف خود را نمیدانست ناگهان از پشت سراو شاهزاده جلال‌الدین و همراهان باشمشیرهای خون‌آلود خودرا از روی پلها که‌روی‌خندق قرارداشت رسانیده و شاهزاده خوارزمشاهی فریاد برآورد «عطا ملك دروازه را بازکن»عطا ملك صدای شاهزاده جلال‌الدین را شناخت و فورا به سواران آماده بخدمت که در پشت حصار ایستاده بودند فرمان داد که دروازه آن سمت را بازکنند.

در همان موقع که دروازه باز میشد آتش نیز روشن گردید. مغولان ناگهان متوجه شدند چه اشتباهی کرده‌اند و درحالیکه خون از سر شمشیرهایشان میچکید ناگهان با فریادهای‌جگر خراش چنگیزخان مواجه شدند که بآنها دشنام میداد و اشاره‌به دیوار میکرد .

روشنائی زیاد که بدیوارمیتابید جریان را بمغولان فهمانید .زیرا آنها دیدند که مرغ‌از قفس پریده و جلال‌الدین‌ویاران بضرب‌شمشیر خط محاصره را شکسته وفرار کرده اند ومغولان فریاد کنان

در همین موقع دروازه شهر اترار باز شد و سواران سنگین اسلحه ایرانی که داخل حصار بودندبفرمان عطاملك از روی خندق‌ها گذشتند وبمقابله مغولان‌شتافتند .مغولان پیاده و سواران ایرانی غرق در آهن و پولاد بودند شمشیر بمیان مغولان‌کشیدند و جنگ مغلوبه شد و مغولان پشت سر هم هجوم میبردند ولی سواران ایرانی شمشیرزنان صفوف آنها را میشکافتند وپیش‌میرفتند چنگیزخان متوجه خطر شد و فریاد کشید . سابوتای سابوتای بسواران مغول بگو باین طرف بیایند و بلافاصله طبل بزرگ بصدا در آمد . و سواران ایرانی خود را بجلو مغولان رسانیدند . مغولان بطور دسته های نامنظم‌با سواران ایرانی مواجه شدند وتیر های سواران آنها را بخاك و خون میانداخت و ضربات پشت سرهم نیزه‌ها با فریاد جنگجویان مخلوط شده غوغائی‌پا کرده‌بود.ایرانی‌ها درحالیکه با دست راست نیزه‌ها بدست گرفته بودند بادست چپ شمشیرها ی‌بران خود را بکار انداخته بودند کله‌های مغول بود که درزیر ضربات شمشیر ایرانی ها شکاف بر میداشت و سینه‌ها بود که از ضربت نیزه‌های‌سربازان ایرانی سوراخ میشد و آنها را در خاك و خون میانداخت .

جلال‌الدین با هزاران نفرازدروازه داخل شدند . به عطا ملك‌که روی دیوار ایستاده بود دستور دادکه بسربازان ایرانی دستور عقب نشینی بدهد .

صدا ی‌طبل بزرگ‌همچنان‌بگوش میرسید و قراولان و نیروهای سوار نظام مغول به محل‌رسیدند و اسب سفید چنگیزخان‌راآوردند و چنگیزخان سوار شد وجوجی و تولی و سابوتای سوار بر اسب شدند . در همین موقع شیپورچی های اترار که روی دیوار ایستاده بودند شیپورهارا بصدا درآوردند و دیری نگذشت که سواران در حالیکه به‌کشت و کشتار مغولان مشغول بودند ناگهان دهنه اسبان را چرخانیدند و بطرف دروازه شهر اترارروی آوردند و داخل شدند هنگامی که آخرین فرد داخل اترار شد دروازه‌ها را بستند وجنگجویانی که بفرمان عطا ملك روی دیوار ایستاده بودند تیر وکمان را به روی دست کشیدند و تیرهای جانکاه را بر سر مغولان ریختند باران تیر از آسمان میبارید و تعداد تلفات مغولان در زیرباران تیر عجیب بود و هرتیری که بیکی از مغولان اصابت میکرد «متعاقب آن نعره‌ای جگرخراش میکشید و بروی زمین میافتاد .

چنگیزخان در حالیکه سپربلند



خود ر روی سرکشیده بود در پشت سر سپاهیان مغول ایستاده بود. سربازان او پشت سر هم خبر میدادندکه نزدیك شدن به دیوار اترار خیلی خطرناك است چنگیزخان وقتی از تعدادتلفات اردوی خود آگاه شد ، فورا اشاره‌ای بطبال کرد و گفت.

دستور عقب نشینی بدهید.

ضربات طبل فرمان چنگیز خان را ابلاغ‌کرد . مغول ها خود را از دیوارکنار کشیدندوهنگامی که مغولان پا بفرار گذاشتندغریو شادی در ودیوار اترار را بلرزه درآورد و صدها هزار نفر مغول در حال فرار و هزاران نفرایرانی بروی حصار فریاد می‌کشیدند ، با این تفاوت که گروهی‌ازشادی و گروهی از بدبختی .

چنگیزخان در حالیکه دندانهای خود را روی هم میفشرد از این سو بآن سومیتاخت وباناراحتی فریاد میکشید و مشتهای‌خود را بطرف اترار حواله میداد و فریاد میکشید اگر دستم باترار رسید بسکها وگربه های اترار نیز رحم نخواهم کرد

جوجی و تولی خیلی متوحش بودند . زیرا تا آنروز پدر خود را این همه خشمگین ندیده‌بودند سابوتای نیز خیلی وحشت داشت، زیرا با خود میگفت هنوز کسی

نتوانسته است باردوی خان خانان چنگیزخان چشم زخمی واردکند. بهرحال باید فهمید این مرد چه کسی بوده که با دسته کوچکی داخل اردوی خان شده است .

چنگیزخان در حالیکه از شدت خشم دندانهای خود را بهم میفشرد و بهمه دشنام میداد داخل خیمه خود شد و دستور دادکه رئیس قراولان اردو را احضار کنند وپس از آنکه قراولان رئیس اردوگاه را بداخل خیمه آوردند. هنگامی که آنهاداخل خیمه شدند ازدیدن قیافه چنگیزخان بخود لرزیدند . زیرا میدانستند که اگر کلامی بر خلاف میل و اراده خان حرف بزنند بسرنوشت شومی گرفتار خواهند شد.این بود که ساکت بر جای ایستادند چنگیزخان در حالی که چشمانش مانند دوکاسه‌خونین بود،نخست نگاه خشمگین خود را بچشمان آنها انداخت سپس با لحنی خشن پرسیدچه کسی مستحفظ اردو بود ؟

همگی سر خود را پائین‌انداختند و روی زمین را نگاه‌کردند .

چنگیزخان بار دیگر آنهارامخاطب قرار داده گفت :

آنها از کدام سمت اردو داخل شدند اگر پاسخ ندهید همگی شما را خواهم کشت این حرف لرزه بر اندام آنها انداخت و چشمان روسای قراولان متوجه یکنفرشد یك مغول گردن کلفت سبیل از بنا گوش در رفته در حالیکه لرزه بر تنش افتاده بود تعظیمی‌کرد و گفت :

خان خانان از طرف من داخل شدند .

چنگیز خان در حالیکه چشمان شرر بار خود را باو دوخته بود گفت .

مگر تو مرده بودی چطورنتوانستی جلوی آنها را بگیری.

سرباز مغول تعظیمی کرد و گفت .

قربان ۱۲ نفر قراولان ما بطور عجیبی‌کشته شده‌اند حتی درخیمه چند نفر را دیدیم که با ضربت عمود گاو سر از پای درآمده و آنها را لخت کرده بودند .

چنگیزخان در حالیکه دندانهای خود را روی هم میفشرد وقیافه وحشتناکی پیدا کرده بود گفت آهان حالا فهمیدم آنها اول‌آمده‌اند و گروهی از قراولان ما را کشته ولباسهای مارابرده‌اند سپس آنها راپوشیده و به آزادی داخل اردو شده تا بخط اسم شب رسیده‌اند و هنگامیکه قراولان مخصوص من جلوی آنها را گرفته‌اند بجنگ متوسل شده و از تاریکی شب استفاده کرده خود را بشهر اترار رسانیده‌اند.

آنگاه چنگیزخان نگاه خشمگینی بقراولان انداخت و فریاد زدبروید دور شوید بی عرضه‌ها نمیخواهم شما را ببینم در همین موقع‌که



قراولان از خیمه خارج می‌شدند چنگیزخان نگاهی بجوجی انداخت وگفت :

جوجی حاضری همین امشب انتقام خود را از ایرانی هابگیری؟

جوجی گفت :

پدرم هر امری بفرمایند باجان و دل اطاعت خواهم کرد.

چنگیزخان بطرف او پیشرفتو دست خود را روی شانه اوگذاشت وگفت :

جوجی همین امشب باید بوسیله نردبان از دیوار اترار بالا بروی پس از آنکه خود را روی دیوار رساندی باید سر هزار نفرایرانی را ببری و همراه بیاوری تا حاکم اترار خیال نکند که ما مغول ها بی عرضه هستیم.

جوجی خان فکری کرد و گفت. اطاعت میکنم .

چنگیزخان سابوتای بهادر فرمانده قراولان را مخاطب قرار داده‌و گفت .

وسائل حرکت جوجی را فراهم کن .

در همان شب دو هزار نفر زبده ترین سواران مغول خود را برای حمله بدیوار اترار آماده کردند باین ترتیب که بپاهای خود نمد بستند و شمشیر های خود

و... زیر لباس پنهان کردند وبجز شمشیر و خنجر سلاح دیگری نداشتند .
نقطه‌ای که جوجی برای حمله به اترار انتخاب کرده بود آن قسمت شهر یعنی دروازه شمالی شهر بود. دلیل مهم اینکه جوجی با سواران مغول آن نقطه راانتخاب کردنداین بود که‌عده زیادی از ایرانیها بر روی دیوار جنوبی شهر تمرکز یافته بودند وهمین امر سبب میشد که مغول ها بآسانی بتوانند خود را بداخل حصار برسانند.دوهزار نفری که جوجی انتخاب کرده بود همگی از سیاهی شب استفاده نموده. نردبانهای خود را بدست گرفتند و در تاریکی شب پیش می‌آمدند حرکت آنها بقدری سریع بودکه قراولان ایرانی که روی دیوار ایستاده بودند . متوجه جریان نشدند . یکی از قراولان درحالیکه چشمان خود را بتاریکی دوخته بود دوست خود را مخاطب قرار داد و گفت همشهری مثل اینکه اشباحی در تاریکی بطرف ماپیش میآیند .
دوستش نگاهی بطرف خارج انداخت وگفت :
آری مغولان دارندپیش میآیند.
ناگهان صدای نعره‌های جگرخراش بر پا خاست و قراولان ایرانی که روی دیوار ایستاده بودند غافلگیر شدند و با ضربات شمشیرهای مغولان از پای درآمدند ومغولان خود را بروی دیوار رسانیده ازآن سوی فرود آمدند و یکسربطرف دروازه شمالی پیش رفتند .
قراولانی که مراقب جریان‌بودند دوان دوان بطرف مجلس ضیافت عطاملك دویدند در همان حالی که عطا ملك و شاهزاده جلال‌الدین جامهای شراب خود را بلندکرده میخواستند بسلامتی فتح‌وفیروزی ایرانیان بنوشند. ناگهان قراولی داخل شده فریاد کشید .
چه نشسته‌اید مغولان از دروازه شمالی داخل شدند و چیزی‌نمانده که شهر اترار را تسخیر کنند .

بقیه دارد.

****
****
****

مرد پاچوبی

دریانوردی پیر بایك صندوق به مهمانخانه ماآمد وروزی مرا بکناری کشیدوگفت مراقب باش اگر یك دریانوردکه یك پادارد وپای دیگر او چوبی است آمد مرا خبر کن.
پدرم بیمار شد وبیماری او روزبروز بدتر میشد. یکروز مردی به آنجا آمد و سراغ بیل را ازمن گرفت. کاپیتان که آمد آن مرد فریادی کشید. کاپیتن عقب پرید وفریادزد آه این حتما سك سیاه است.
ناگاه سك سیاه ازاطاق بیرون آمده پابفرار گذاشت. کاپیتن مرا صدازدورازی را برای من‌فاش کرد وگفت اگرمن مردم صندوق را باز کن ونقشه گنج را در آن گذاشته‌ام. ناگهان کاپیتان مرد من ومادرم سر صندوق رفتیم وپولهارا برداشتیم‌در این موقع صدای پائی بلندشد ومن ومادرم ازدر عقب مسافرخانه فرار کردیم.

صبح فردای آنروز مابنزدیك جزیره رسیدیم ودربندرگاه لنگر انداختیم .ازاین ساعت ببعد آثار طفیان ومخالفت درصورت افراد دیده میشد .آنها مرتبا غرغر میکردند فقط درمیان آنان سیلور خونسردی خودرا حفظ کرده بود .
مادور هم جمع شدیم وکاپیتن بماگفت کوچکترین غفلت باعث شورش افراد خواهد شد بدینجهت باید دقت کرد .آنها خیال‌دارند بمحض اینکه در جزیره پیاده شدند گنج را تصاحب نمایند .
سیزده تن از افراد که سیلور هم جزو آنها بود پیاده شدند وشش تن از آنان درکشتی باقی ماندند .
من وقتی دیدم وجودم در کشتی لازم نیست خودم رادرقایقی انداخته واز آن نزدیکی هادور شدم وپس از مدتی ازقایق پیاده‌گشتم.
درهمین موقع صدای سیلور بگوشم رسید که مرامینامید
ـ جیم .... جیم
اما من باین صدا جوابی نداده وشروع بدویدن کردم اما پس‌از چند دقیقه مجبور شدم درمقابل باتلاقی بایستم .
صدای سیلور راازگوشه دیگری میشنیدم که مشغول حرف زدن باتوم یکی ازافراد کشتی بود .توم باو میگفت :
ـ سیلور من نمیتوانم برخلاف وظیفه‌ام رفتاری نمایم .اگر من



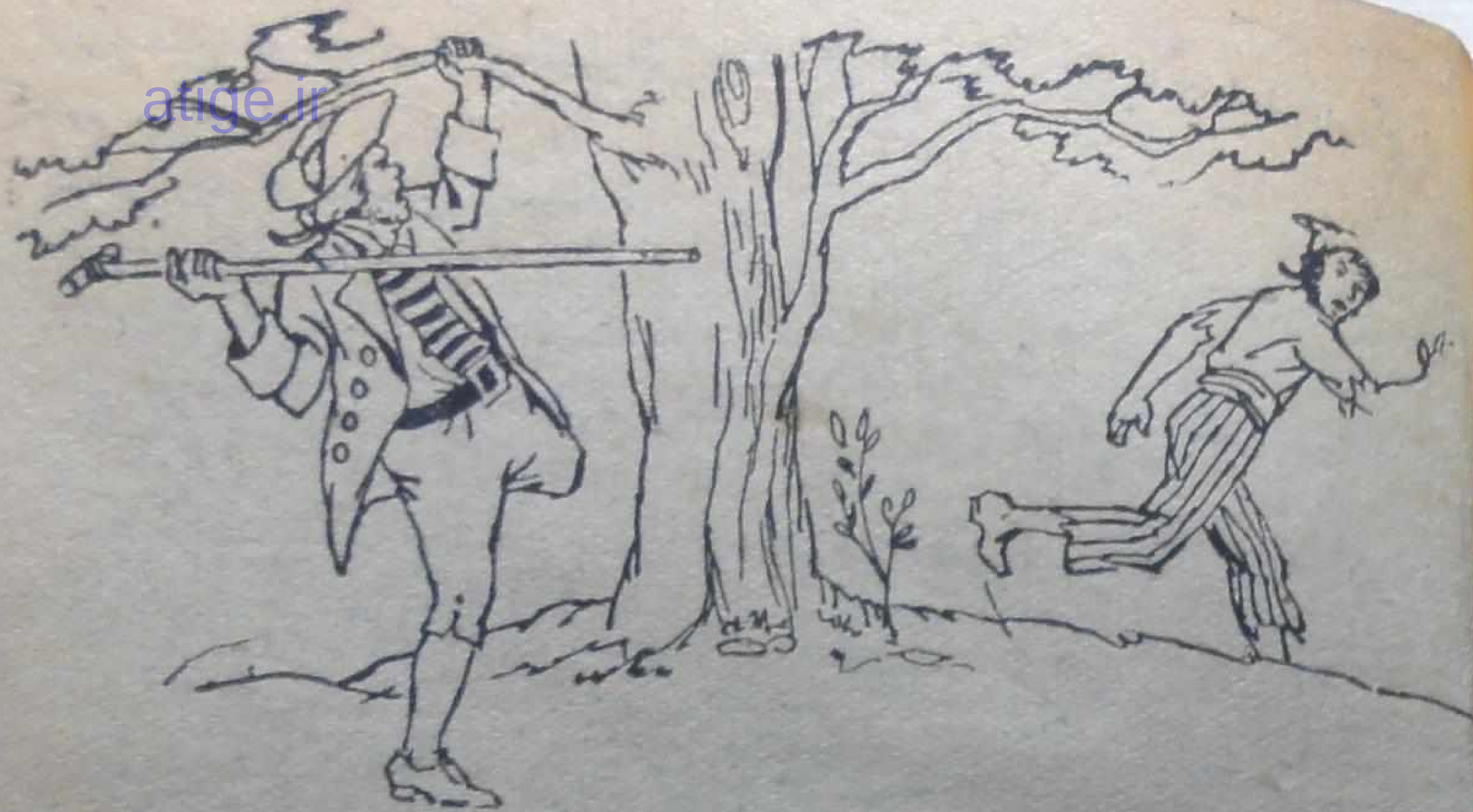
بشما ملحق شوم خدا مرا نخواهد بخشید. مرا بکشید، همانطور که دیگران راکشتید ...

توم پس از گفتن این سخنان پشتش را بطرف سیلور کرده راه خودرا درپیش گرفت ولی هنوز چند قدم نرفته بود که چوب زیر بغلی سیلورپشتش نشست. سیلور دستش رابشاخه درختی گرفته وبادست دیگر چوب زیر بغلی رابسوی توم پرتاب نمود. توم بیچاره بروی زمین غلطید وسیلور درحالیکه خودش رابروی او خم کرده بود بادوضربه چاقو بزندگانی او خاتمه‌داد. من مات ومبهوت شده بودم، دنیا درمقابل دیدگانم تیره وتار شد. وقتیکه حال من کمی بجا آمد سیلور مشغول پاك کردن چاقوی خون آلودش باعلف‌ها بود. ابتدا آهسته آهسته روی چهار دست وپا خودرا کمی دور کردم وسپس باتمام قوا شروع بدویدن نمودم. فکر نمیکردم بکدام طرف میروم فقط میخواستم خودم‌را از محل واقعه دور کنم. اما ناگهان صدائی مرا بجای خود میخکوب کرد. از پشت درخت مشاهده کردم که یکنفر با قیافه‌ای عجیب بطرف من میدود.

من چون فکر کردم او یکنفر بیش نیست واز طرف دیگر طپانچه رانیز باخود داشتم للاترسی بخود راه نداده بسوی وی رفتم. او نیز بمن نزدیك شد. وقتی بنزدیك من رسیده ناگاه بزانو در آمد. او مانند گدای مفلوك وبدبختی بود.

ازاو [illegible] :

– [illegible]سنید ؟



پاسخ داد :

–بن گون !بن‌گون بیچاره !

–آیا کشتی شما غرق شده است ؟

–نه، من دراینجا سرگردان شده‌ام، مرا بحال خودرها کرده‌اند. من باتمشك وتوت وسایر میوه‌های جنگلی خودم‌را زنده نگاه‌داشته‌ام اما من مرد ثروتمندی هستم، خیلی ثروتمند. ستاره اقبال توبلند بود که مرا پیدا کردی.

من تمام داستان خودمان رابرای اوحکایت کردم وگرفتاریهائی راکه پیش آمده بود یك یك شرح‌دادم.

بن‌گون پس‌از شنیدن داستان گفت:

–خوب من بدرد شما خواهم خورد.

به بن گون اطمینان داشته باشید. من یکی از افراد کشتی کاپیتان فلنت بودم.

همراهان کاپیتان فلنت همه مردند ومن نفهمیدم بسر خوداو چه آمد. ناچار من باعده دیگر بجستجوی گنج باین جزیره آمدیم اما پس‌از دوازده‌روز که به نتیجه نرسیدیم همراهان من‌را ترك کردند وبمن گفتند هر چقدر دلت میخواهد دراینجا بمان. اکنون سه سال از آنموقع میگذرد.

سپس بن‌گون ازمن پرسید: آیا شوالیه ورفقای من موافقت خواهند کرد که وی‌راباکشتی بشهر ببرند. من جواب دادم. البته

برای چه موافقت نکنند .

درهمین موقع صدای شلیك چند گلوله توپ شنیده شد .بن‌گون باتحیر پرسید :

–این چه صدائی است ؟

من جواب دادم :

–جنك شروع شده است !

بن گون راترك كرد بطرف لنگرگاه دویدم بن‌گون بامن نیامد و بمن گفت :

–هروقت بمن احتیاج پیدا کردید مرا درهمین جائی‌که امروز ملاقات کردی خواهی یافت



من خودم را برفقایم رساندم وداستان بن گون رابرای آنان حکایت کردم .

قبل از اینکه خاك انگلستان راترك كنیم شوالیه یك‌کشتی کمکی نیز اجیر کرده بود که اگر مادر آخرماه اوت مراجعت نکردیم بدنبال مابیاید .اما تاآنموقع ماآذوقه کافی نداشتیم ودرصورتیکه موفق نمیشدیم ودر آنجا میماندیم ازگرسنگی تلف میشدیم .تنها شانس ما این‌بودکه هرچه زودتر افراد یاغی را ازبین ببریم وکار خود را حتی‌الامکان خیلی زود بپایان برسانیم .

آنشب [illegible] حتی بصبح رساندیم .صبح فردا از دور پرچم



سفیدی که علامت صلح بود دیده شد .این خود سیلور بود که باپرچم سفید بما نزدیك میشد .او لباس آبی‌برتن داشت وكلاه بسیار شیکی برسر گذاشته بود .یکی ازافراد او شب گذشته در حالیکه خواب بود کشته شده بود کشتن آن شخص بما مربوط نبود اما سیلور خیال میکرد این کار ماست درحالیکه من میدانستم کشتن آن مرد کار بن‌گون است .

سیلور بما پیشنهاد کرد که اولا از کشتن افراد اوهنگام شب خودداری نمائیم وثانیا نقشه گنج راباو بسپاریم ودر مقابل ما خواهیم توانست خودرا نجات دهیم .

کاپیتان پس از شنیدن سخنان سیلور گفت:

–همین ؟!

وی جواب داد :

–این آخرین حرف من‌بود حال خود دانید .

کاپیتان گفت :

–گوش کنید آقای سیلور .اگر شما وافرادتان یك بیك خودرا بدون اسلحه بما معرفی کنید من شمارا دستبند زده وبرای‌محاکمه بانگلستان خواهم برد والا دراولین فرصت بضرب گلوله همه شما راازپای درخواهم آورد .درحالیکه چشمهای سیلور از شدت خشم

...رج شده بود ...

–تایکساعت دیگر همه شمارا نابود خواهم کرد سپس لنگ‌لنگان دور شد .

وقتی سیلور خارج شد ماخردرا برای جنگ و جدال آماده‌کرده‌ایم سلاح‌های خودرا پرنمودیم .

پس از یکساعت ناگهان صدای شلیك‌تیر برخاست وباران گلوله بطرف ماسرازیر گردید .مانیز متقابلا شروع بتیراندازی کردیم دونفر ازافراد سیلور کشته ویکی دیگر زخمی شد از سوی دیگر کاپیتن نیز بسختی مجروح شده وشوالیه اورا بادودست گرفته ب

تیراندازی خاتمه پیدا کرد .دکتر مشغول پرستاری‌از کاپیت شد .یکی دیگر از زخمی‌های ماما‌تاسفانه هنگام شب در گذشت و دکتر موس بنجات او نگردید .حال کاپیتان نیز بد بود ولی ازنجات او ناامید نبودیم .یك گلوله استخوان کتف‌اورا شکسته وخراشی نیز به‌ریه اووارد ساخته بود .

دکتر میگفت من‌اورا خوب خواهم کرد اما درهفته‌های بعد نیز کاپیتان نه میتوانست راه برود ونه بازویش راتکان دهد .

ناتمام

عکسهای پشت جلد این هفته مربوط بداستان مردپاچوبی‌است که ازراست بچپ واز بالا بپائین قرارگرفته‌اند. میتوانید محل عکسهارا درداستان پیدا نمائید.

سومین مسابقه بزرگ جدول

۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
					■				۱
				■					۲
			■						۳
					■				۴
		■							۵
■								■	۶
			■						۷
■									۸
■						■			۹

۱– باچند خط مستقیم باید هریك موشها رادر یك خانه قرارداد ؟ – نام یکی از پرندگان که دراین شماره‌برنده شده است .

۲– قربان گروهی ناشناس اوارد.... شده‌اند– جیمی‌سرخودرا ازکجابیرون کردو نگاهی باطراف انداخت.

۳– وقتی صدای شلیك چند گلوله‌توپ شنیده شد چه کسی با تحیر پرسید : این چه صدائی است ؟–«ویلد» گفت : «دلم میخواهد در..... مهتاب آوازبخوانم»

٤– بومیان ژانت را بطرف چه بردند ودر میان آبجوش پرتاب کردند ؟– سرخ پوستها عصر همانروز بکجا رسیدند ؟.

٥– کامران پسر کفاش در حالی که با یکدست شمشیر گرفته بود بدست دیگر چه داشت؟– کرگدن هااول آفتاب برای نوشیدن چه بکنار رودخانه‌میروند؟.

٦– چه کسی رئیس تشریفات اردوبود و قراولان چنگیزخان تحت نظر او کشیك میدادند ؟.

۷– من وقتی دیدم وجودم در کشتی لازم نیست خودم را در ..... انداخته واز آن نزدیکی ها دور شدم – نور ماه به طوری .... رودخانه را روشن کرده بود که.

۸– صدای طبل بزرك همچنان بگوش میرسید وقراولان و ..... مغول بمحل رسیدند .

۹– وقتی تارزان دست خودرا بالا برد، ژانت وجیمی دستهای خودرا روی کجا گذاشتند ؟.– من تمام داستان خودمان را برای او .... کردم .



